

تاریخ شفاهی / علاقه اشرف پهلوی به یک نویسنده سیاسی

۱۴ آبان ۱۳۹۵ ساعت ۹:۰۶

در کارنامه عیاشی های اشرف دلبستگی او به یکی از روزنامه نگاران و داستان نویسان زیبا نیز قرار گرفته بود، یکبار در سفر به شوروی می خواست او را همراه خود ببرد که البته این سفر مشترک انجام نگرفت، چون مرد جوان که به ناصر معروف بود یک بار در جمعی از دوستان خود که به شوخی و جدی درباره شکار کردن قریب الوقوع اشرف حرفی زده بود که به گوش اشرف هم رسید.

اشرف پهلوی، بی شک یکی از عیاش ترین زنان دربار پهلوی دوم و تا حدودی پهلوی اول بوده است که شاید رضاخان حتی در خواب هم چنین فسادهایی را برای دخترش تصور نمی کرد.

زندگی اشرف سرتاسر فسادهایی است که قابل شمارش نیست. آزار مردم، مال اندوزی و قاچاق مواد مخدر و... که شاید تنها نمونه کوچکی از خباثت باطن او باشد، ولی آنچه که بیش از همه در زندگی وی و اذهان مردم نمود پیدا کرد عیاشی و عشرت جویی وی بود به نحوی که امیری در این باره در کتابی در باب زندگی اشرف پهلوی می نویسد:

در کارنامه عیاشی های اشرف دلبستگی او به یکی از روزنامه نگاران و داستان نویسان زیبا نیز قرار گرفته بود، یکبار در سفر به شوروی می خواست او را همراه خود ببرد که البته این سفر مشترک انجام نگرفت، چون مرد جوان که به ناصر معروف بود یک بار در جمعی از دوستان خود که به شوخی و جدی درباره شکار کردن قریب الوقوع اشرف حرفی زده بود که به گوش اشرف هم رسید. در آن میهمانی وقتی از او پرسیدند که اگر به دام اشرف بیفتد چه خواهد کرد و او در عالم مستی گفته بود: به شرطی این دعوت را خواهم پذیرفت که ملاقات در یکی از خانه های جنوب شهری و روی حصیر باشد.

این حرف که توهین و تحقیر در آن، گویای افراط در هرزگی اشرف بود را کسی جرأت نکرد به طور دقیق برای وی تعریف کند، اما آدم های حسود کاری کردند که مفهوم آن به اشرف برسد. تا به این ترتیب از چشم او بیفتد.

ناصر در دهه بیست مثل اکثر نویسندگان سیاسی بود. داستان هایی هم که می نوشت غالباً سوژه سیاسی و چپی داشتند. از آن گذشته ناصر درباره زمر روسی هم اطلاعاتی داشت. برای اولین بار در یکی از میهمانی ها اشرف از زبان او شنید که تجارت زمر روسی کار پر منفعتی است. همین حرف او موجب شده بود که راه های مهم و دقیق آن تجارت هم مورد علاقه اشرف قرار گیرد.

فراریان انقلاب روسیه که در ایران و اروپا بودند و حتی در خود شوروی، به طور محرمانه زمردهای خود را می فروختند. اشرف می نویسد:

«در سال های پس از مرگ پدرم، من قسمت اعظم ارثیه خود را در جواهرات، به خصوص زمردهای روسی، سرمایه گذاری کردم، در عرض چند سال قیمت این جواهرات همانند زمین هایی که داشتم سرسام آور، بالا رفت، و در نتیجه امکانات گسترده ای برای سرمایه گذاری در زمینه های دیگر در اختیار من گذاشت.»

اولین خرید های زمردهای روسی به راهنمایی ناصر انجام گرفته بود. او در اواسط دهه بیست با بیوه یکی از اشراف روسی متواری شده از مسکو دوستی داشت و می دانست که خانواده آن ها به هنگام فرار مقدار زیادی زمردهای خود آورده بودند، وقتی موضوع فروش پیش آمد ناصر به اشرف پیشنهاد خرید را داده بود که مورد استقبال قرار گرفت.

ناصر از جمله نویسندگان معدود مطبوعات بود که به خانواده ای مرفه تعلق داشت. رفت و آمد در محافل بالا و حضور در میهمانی های بزرگ برای او کار سهل و ساده ای بود، چون هم به عنوان یک نویسنده موفق مطبوعاتی جذابیت داشت و هم خوش تیپی و اشرافیت او.

زنان الواف و اشراف غالبا درباره شکار او در محافل خود صحبت می کردند، مخصوصا این که هر چند وقت یکبار حادثه ای به وجود می آورد و تا مدت ها درباره آن حرف می زدند. در آن سالها، اواخر دهه سی شایع شده بود که یکی از گستاخ ترین شاعره های تهران (که باز هم اشعار جسورانه اش که غالبا بار جنسی داشت مورد استقبال آدم های این جور محافل بود) عاشق ناصر شده و برای این که به او دسترسی یابد عصیان کرده و شوهر و فرزند خود را رها ساخته و آواره ناصر شده بود، کار رسوایی تا به آن حد بالا گرفت که شوهر شاعره او را طلاق داد و ناصر نیز پس از این واقعه قبول کرد که مدتی به دوستی با او ادامه دهد.

اشرف که همواره کنجکاو زندگی خصوصی ناصر بود یک شب باز هم در عملیاتی جسورانه تصمیم می گیرد که به سراغ او برود. ناصر که در سنین پیری بود عمرش به سر آمده بود و بیش از دو دهه کار نوشتن و مطبوعات را رها کرده بود، ماجرای آن ملاقات را چنین تعریف می کند:

«... شاهدخت اشرف پس از آزاد شدن از سلطه پدر مثل خوانندگان کاباره ها شب ها تا دیر وقت بیدار بود، معمولا این بیداری ها تا دو و سه و چهار نیمه شب طول می کشید. او به ندرت می توانست زودتر از این ساعت ها بخوابد. حتی اگر برنامه شب نشینی و مهمانی هم نداشت باز هم سرش را به مطالعه و یا وراجی تلفنی گرم می کرد. گاهی به سرش می زد که پشت فرمان اتومبیلش بنشیند و در شهر و اطراف آن به تنهایی رانندگی کند، من از یکی دو نفر از زنان آشنای او شنیدم که در این خیابان گردی های شبانه برای خودش خوراک پیدا می کند. من این شایعه را هیچ وقت باور نکردم، لاف در آن سالها من او را آدمی مغرور و خود پسند دیده بودم که عارش می آمد منت مردی را بکشد. (البته این وضع بعد ها فرق کرد) و به همین دلیل وقتی مرا نسبت به

خود حساس ندیده بود نخواست اعمال قدرت و اعمال نفوذ کند، حتی در زمان نخست وزیری امینی که من یک پست مهم سیاسی در کاخ نخست وزیری پیدا کرده بودم او نخواست با وسوسه آمدن پیش شاه و حتی خود امینی مزاحم من بشود و چوب لای چرخ کارهای من بگذارد، در واقع با یک جور منش بزرگوارانه از آن توهین من هم چشم پوشیده بود. در آن سال من سردبیر یکی از مجلات جنجالی و پر تیراژ بودم، هفته ای یک شب به خاطر شرایط چاپ مجله که آخرین صفحات خبر را می بستم در چاپ خانه درخشان حوالی خیابان سوم اسفند مشغول کار بودم. سر صفحه بودم و خبر ها و عکس ها را با صفحه بند چاپ خانه جور می کردیم که دیدم یکی از کارگران چاپ خانه با عجله به قسمت صفحه بندی آمد و گفت خانمی تنها توی ماشین نشسته و می خواهد مرا ببیند. اول فکر کردم یکی از همان زنان هوس بازی است که بی خوابی به سرش زده و به فکرش رسیده سری به من بزند. اما آن جور آدم ها از شیوه کار یک سردبیر مجله، چنان اطلاعات دقیقی نداشتند، یا تلفن می کردند و یا از قبل قرار ملاقات می گذاشتند که هیچ وقت نصف شب و جلوی چاپخانه نبود. من اول به پیام کارگر توجه نکردم، ولی چند دقیقه که گذشت کنجکاو حرفه ای دست از سرم برنداشت، کار را رها کردم و از پله ها، پایین آمدم و رفتم سراغ اتومبیل، هوا سرد بود، زنی که پشت رل نشسته بود کلاهی به سر داشت و پالتو هم پوشیده بود. توی تاریکی از دور او را نشناختم، وقتی نزدیکش رفتم شیشه را پایین کشید و گفت: ناصر زود بیا کارت دارم. دیدم بله شاهدخت خودمان است، گفتم چند دقیقه باید صبر کنید. کارگران چاپخانه منتظر آخرین فرم مجله هستند. قبول کرد منتظر بماند. من هم با سرعت و به حالت دویدن از پله ها بالا آمدم اتفاقا صفحه ای را که می بستیم در آن خبری درباره والا حضرت اشرف بود. یکی از کلیشه های عکس او را پیدا کردم و بالای خبرش گذاشتم، کار او را تمام کردم دستم را شستم، پالتویم را پوشیدم و به طرفش آمدم کنار دستش نشستم. اولین حرفی که زدم این بود: والا حضرت خبر مسافرت شما به فرانسه را تنظیم کردم و یک عکس خوشگل شما را هم توی صفحه گذاشتم، فردا مجله را می بینید. اشرف با پوزخند گفت: «ناصر یک زن چهل سال که دیگر خوشگل نیست.» من به تعارف گفتم: «اختیار دارید، والا حضرت هیچ وقت خوشگلی و جذابیت خودشان را از دست نمی دهند.»

در آن سالها او در آستانه چهل سالگی قرار داشت، اگر چه به وسیله لباس و آرایش توانسته بود تا حدودی، جوانی رفته را بازگرداند اما در نهایت به خاطر افراط در باده گساری و شب زنده داری صورتش آن حالت [زیبایی] حوالی بین بیست تا سی سالگی را از دست داده بود. مخصوصا پای چشمانش چروک هایی پیدا شده بود. ولی با این وصف وقتی بزرگ می کرد یک زن تمام معنی می شد.

بین راه من نگران این بودم که مبادا مرا به کاخ خودش ببرد. خوشبختانه این کار را نکرد، فقط گفت دلش می خواهد با من حرف بزند، برای مکان حرف زدن هم منزل یکی از دوستانش (فروغ) را که حوالی میدان ونک بود انتخاب کرد، من خواستم بگویم امروز روز کار سنگین ما بوده، خیلی خسته هستم. ولی او مثل این که پیش بینی همه چیز را کرده باشد گفت: «ناصر با تو کار بخصوصی ندارم امشب می خواهم با هم حرف بزنیم درباره این داستان های عاشقانه ای که می نویسی، درباره پاورقی ها و درباره زنان که می دانم توی پدر سوخته شگرد و شناخت خوبی از زنان برتر داری. بعد با صدای بلند خندید.»

چند دقیقه بعد در اتاق مجلل خانه مجلل فروغ که اتفاقا، این زن مورد علاقه و احترام من بود روبروی هم نشسته بودیم. من یک

وقت به خودم آمدم دیدم که هر دوی ما سیگار روشن کرده و سخت درباره زیبایی و جاذبه جادویی زنان، از آن نوع که در داستان ها می نویسیم صحبت می کنیم. یک مقدار هم به داستان دکتر «ص» و موطلایی شهر ما پرداختیم. او به من گفت: «اگر قرار بود که سوژه یکی از پاورقی های تو من باشم که در چهل سالگی هر مردی مجذوب او باشد چطوری می نوشتی، دلم نمی خواهد از آن مزخرفاتی که درباره کلثوپاترا و هنر پیشه های سینما که مجله هاییتان می نویسند که در وان شیر الاغ حمام می کنند بگویی!»

گفتم: «والا حضرت آنها فقط داستان است، و داستان را هم نویسندگان در ذهن خودشان درست می کنند، حالا دوره دیگری شده. ما دیگر در عصر کلثوپاترا زندگی نمی کنیم. حتی در دوره ناپلئون هم نیستیم، حالا دوره و زمانه دیگری شده و از آن گذشته ...»

ورود ناگهانی خانم صاحبخانه که لیوانی در دستش داشت باعث شد من حرفم را قطع کنم. گفتم که آن خانم را می شناختم، اهل ادبیات بود و مثل این که از قبل اجازه هم صحبتی با ما را داشته وارد صحبت شد و گفت: «ناصر پاورقی نویسه، پاورقی های عشقی سیاسی می نویسه، خوب میدونه زن های اینجور داستانها را چه جوری سر و سامان بده. بعد چون روزنامه نویسه خبرهای گریم تغییر چهره ها را هم میدونه.» اشرف گفت: «من هنر پیشه نیستم، نمی خوام فیلم بازی کنم که گریم بشم. من می خواهم زندگی کنم. حالا ناصر مرده، مرد خوش تیپی هم هست.» بعد چشمکی به دوستش زد و همه خندیدیم. دوباره بحث پاورقی موطلایی پیش آمد، یک حرف هایی زدیم. من گفتم: «والا حضرت شما که عازم فرانسه هستید، در پاریس پروفیسوری هست به نام "تسه" که در جراحی ترمیمی پوست معجزه ها کرده»

از شنیدن این خبر گل از گلش شکفت و از من خواست که جزو همراهانش به سفر فرانسه برویم، و رفتیم، او ترتیب همه کارها را داد و یک شب بعد من در ویلای بسیار زیبای او در جنوب فرانسه، «ژوئن له پن» در کنارش بودم. در واقع او سفری که ۱۵ سال پیش در شوروی نتوانسته بود مرا با خودش ببرد، این دفعه برد، عجیب این که در تمام روزهایی که در این سفر همراه او بودم و در ویلای او گذراندم هیچ حرفی از سیاست و مسائل ایران و جهان نبود، موضوع همه صحبت های ما درباره ادبیات، رمان های عاشقانه و پاورقی های پر خواننده مجلات بود.

اشرف در این سفر با پروفیسور تسه آشنا شد، این پروفیسور توانسته بود با ظرافت کم نظیری تمام چروکهای پای چشمش را ترمیم کند. طوری که واقعا پوست صورت چهل ساله اش به بیست سالگی رجعت کند. من سه روز بعد به تهران برگشتم، او در پاریس ماند با خاطراتی عجیب و غریب که مدتها فکرم را مشغول کرده بود، جالب این که در جریان همین سفر من به او قول دادم که یک پاورقی جذاب درباره ی زندگی خصوصی او بنویسم، بدون اینکه عامه خواننده متوجه شاهدخت اشرف بشوند، عجیب علاقمند شده بود قهرمان یک داستان عاشقانه بشود. قول و قرارمان هیچ وقت عملی نشد. چون من وارد کارهای دولت شدم و دیگر وقت و فرصت آن جور نوشتن را پیدا نکردم. خود او هم پایی ماجرا نشد.

فایده مختصری که این سفر و دیدار ما داشت این بود که پروفیسور تسه مورد توجه او قرار گرفت، هر سال به کلینیک او می رفت و سال ها بعد ترتیب سفر او را به ایران داد تا در بخش سوانح و سوختگی که در تهران افتتاح شد چند جراحی مهم آموزشی انجام

دهد و گروهی از مردم گمنام که در حوادث آتش سوزی دارای قیافه چندی آوری شده بودند صورتشان جراحی بشود و به زندگی قابل تحمیلی امیدوار بشوند.»

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۲۳۰۲۸/تاریخ-شفاه-علاقه-چک-پهلوی-اشرف-علاقه-شفاه-تاریخ>